

برندهٔ جایزهٔ گنکور

زندگی در پیش رو

رومن گاری (۱۸۶۸-۱۹۳۳) ترجمهٔ لیلی گلستان

سخنی درباره «زندگی در پیش رو»

در زندگی در پیش رو زندگانی جریان عادی و معمول را طی نمی‌کند. اما قصه بزرگ‌هایی را به همراه دارد که می‌توانند زیبا و شکوهمند، بشکفند. قصه ما را حیران می‌کند، به سوی ظرافت‌ها و لطافت‌ها سوقمان می‌دهد، و همزمان، به سوی اهمیت ژرف‌نگری و روشن‌بینی. زمینه قصه از لحاظ جذب خواننده هیچ کم و کسری ندارد. بسیار مردمی است و بسیار مردم پسند. محله‌ای را که برایمان تعریف می‌کند محله «گوت دور» است. محله فقیرنشین و غریب‌نشین؛ و محله خانه‌های آن‌چنانی در سطح پایین. اما از دید نویسنده، ما با آن‌جا طور دیگری آشنا می‌شویم. دید او از این محله با دید ژان ژنه یا آدامف بسیار متفاوت است؛ نمی‌شود از او ایراد گرفت که چرا همانند امیل زولا یا ماکسیم گورکی این محله و این قشر از جامعه را توصیف و تعریف نکرده است. تعریف او تعریف دیگری است.

او این دنیای پُر از ذلت و خواری و درد و خشونت و تحقیر را با رنگی گل‌بهی نقش کرده، این دنیا را پذیرفته و دقیقاً تفاوت دید او با دید آن‌ها که قبلاً تصویرگر این دنیا بوده‌اند، در همین جاست. پسر بچه قصه نه خشونت بچه‌های خاص آن محل را دارد و نه نرمش آن‌ها را. او اخلاقی خاص خود دارد. به نیابت نویسنده در آن محل حضور یافته و گاه‌گداری حرف‌های به اصطلاح گنده‌تر از دهانش می‌زند. شاید به دلیل خواست عمده نویسنده یا شاید به دلیل مصاحبتش یا بزرگ‌ها.

او بچه‌ای است که می‌بیند، خوب هم می‌بیند، تیز هم می‌بیند و همه را هم ضبط می‌کند. هم‌صحبت‌هایش یک پیرمرد مسلمان عاشق قرآن و عاشق ویکتور هوگو است و یک زن پیر دردمند.

هرچند با بچه‌ها حرف می‌زند و بازی می‌کند، اما با آن‌ها یکی نمی‌شود. در مجاورت آن‌ها بچه نمی‌شود. او بچه‌ای است ساخته نویسنده. اما بچه‌ای به شدت پذیرفتنی و دوست‌داشتنی. کتاب نیز به همچنین. در بیست صفحه اول کتاب، محمد می‌خواهد همه چیز را به سرعت بگوید؛ پس درهم و برهم حرف می‌زند. می‌خواهد مثل بزرگ‌ترها حرف بزند؛ پس گنده‌گویی به سبک بچه‌ها می‌کند. جمله‌بندی‌هایش گاه از لحاظ دستوری غلط است^۱ حرف‌ها و مثال‌هایش گاه، در کمال خلوص نیست، پرت و عوضی است! و گاه درک‌نشدنی. به همین دلیل ذهن خواننده در آغاز کمی مغشوش می‌شود اما بعد به روش گفتار او عادت می‌کند، و تمام پراکنده‌گویی‌های گاه‌گاه محمد را راحت می‌پذیرد.

به هیچ‌وجه سعی نکردم که تشریح را شسته‌ورفته تحویل خواننده بدهم، نهایت سعی‌ام را کرده‌ام تا آن‌جا که مجاز بودم حرف‌های به ظاهر رکیک را به ناسزاهای مؤدبانه مبدل نسازم!

از این کتاب بسیار می‌آموزیم.

و همین ما را بس.

لیلی گلستان

اولین چیزی که می‌توانم بگویم این است که در طبقه ششم ساختمانی زندگی می‌کردیم که آسانسور نداشت، و این برای رُزا خانم^۱، با همهٔ وزنی که به این‌ور و آن‌ور می‌کشید - آن هم فقط با دو پا - با همهٔ ناراحتی و دردهایش، بهانه‌ای دائمی برای درد دل بود. هر وقت بهانهٔ دیگری برای ناله و شکوه نداشت - آخر، یهودی هم بود - این را به یادمان می‌آورد. سلامت‌ش هم چندان تعریفی نداشت. و از همین حالا برایتان بگویم او زنی بود که لیاقت داشتن آسانسور را داشت.

سه‌ساله بودم که برای اولین بار رُزا خانم را دیدم. قبل از این سن آدم چیزی یادش نمی‌آید و در جهل مطلق دست‌وپا می‌زند. از سه‌سالگی از این جهل مطلق - که گاهی اوقات هم دلم برایش تنگ می‌شود - بیرون آمدم. در بل‌ویل^۲ یهودی و عرب و سیاه‌فراوان بود، ولی رُزاخانم مجبور بود به تنهایی خودش را از شش طبقه بالا بکشد. می‌گفت بالاخره یک روز روی همین پله‌ها می‌میرد و همهٔ بچه‌ها می‌زدند زیر گریه، چون همیشه وقتی کسی می‌میرد برایش گریه می‌کنند. ما گاهی شش هفت نفر بودیم، گاهی هم بیشتر می‌شدیم.

آن اول‌ها نمی‌دانستم رُزا خانم به خاطر حواله‌ای که آخر هر ماه می‌رسید از من نگهداری می‌کند. وقتی این موضوع را فهمیدم، شش

1. Madame Rosa

2. Belleville

هفت سالم بود، و وقتی فهمیدم برایم پول می دهند یکه خوردم. تا آن وقت فکر می کردم رُزاخانم به خاطر خودم دوستم دارد و هر کداممان برای هم ارزش خاصی داریم. یک شب تمام گریه کردم و این اولین غم بزرگم بود.

رُزا خانم وقتی فهمید غصه دار شده ام برایم تعریف کرد که خانواده معنایی ندارد و حتا کسانی هستند که وقتی به تعطیلات می روند سگشان را به درخت می بندند و به این ترتیب هر سال سه هزار سگ از بی محبتی می میرند. مرا روی زانویش نشانند و برایم قسم خورد عزیزترین کسی هستم که در زندگی دارد. اما من همان وقت به فکر حواله افتادم و گریه کردم و رفتم.

رفتم به کافه آقای دریس^۱ که پایین خانه مان بود و روبروی آقای هامیل^۲ نشستم که در فرانسه دور می گشت و قالی می فروخت و سرد و گرم روزگار را چشیده بود. آقای هامیل چشم های مهربانی دارد که همه چیز را در اطرافش خوب و قشنگ می کند. از همان وقتی که شناختمش پیر بود و از آن به بعد هم جز پیرتر شدن کاری نکرد.

«آقای هامیل، چرا همیشه لبخند می زنی؟»

«مومو کوچولو، هر روز خدا را شکر می کنم که به من حافظه خوبی

داده...»

اسم من محمد است اما همه برای این که سن مرا کوچکتر کنند، مومو صدا می زنند.

«... شصت سال پیش که جوان بودم، با زن جوانی آشنا شدم. او مرا دوست داشت، من هم دوستش داشتم. هشت ماه گذشت و بعد، خانه اش را عوض کرد. حالا که شصت سال گذشته، هنوز هم به یادش هستم. بهش گفتم: فراموشش نمی کنم. سال ها گذشت و فراموشش نکردم. گاهی

اوقات ترس برم می داشت چون هنوز زندگی درازی در پیش داشتم، و چطور می توانستم به خودم، به خود بیچاره ام، اطمینان بدهم در حالی که مددپاکن به دست خداست؟ اما حالا، آرامم. دیگر جمله را فراموش نمی کنم. وقت زیادی باقی نمانده. پیش از این که فراموشش کنم می میرم.» به فکر رُزا خانم افتادم، کمی دودل شدم و بعد پرسیدم:

«آقای هامیل، آیا بدون عشق می شود زندگی کرد؟»

جواب نداد. کمی چای نعنا، که برای سلامتی خوب است، نوشید. آقای هامیل همیشه یک ردای خاکستری می پوشید تا اگر به سرای باقی فراخوانده شد با کت و شلوار غافلگیر نشود. نگاهم کرد و ساکت ماند. حتماً فکر می کرد که من هنوز کوچکم و از خیلی چیزها نباید سر در بیاورم. بایست هفت هشت سالی می داشتم، نمی توانم دقیقاً بگویم، چون هنوز برایم شناسنامه نگرفته بودند. به هر حال، وقتی همدیگر را بهتر بشناسیم، خواهید فهمید - البته اگر فکر کنید که به فهمیدنش می ارزد.

«آقای هامیل، چرا جوابم را نمی دهید؟»

«تو خیلی کوچکی و وقتی آدم خیلی کوچک است، بهتر است بعضی

چیزها را نداند.»

«آقای هامیل، آیا بدون عشق می شود زندگی کرد؟»

گفت: «بله.» بعد، انگار که خجالت کشیده باشد، سرش را پایین

انداخت.

زدم زیر گریه.

تا مدت ها نمی دانستم عرب هستم، چون هیچ کس فحش نمی داد. این را در مدرسه فهمیدم؛ اما هرگز کتک کاری نکردم. چون کتک درد دارد. رُزا خانم در لهستان، یهودی به دنیا آمد. اما سال های سال در مراکش و الجزایر بود و جور خودش را می کشید؛ عربی را مثل زبان مادری حرف می زد. زبان یهودی را هم به همین دلیل می دانست. اغلب با هم به این